

## گر نبودی عشق

دکتر علی محمد سجادی

دانشگاه شهیدبهشتی

### چکیده

سرود و خوش سرود که: «گر نبودی عشق هستی کی بدی». نه تنها دستمایه عارفان و شاعران و بیدلان که زیربنای هستی عشق است و یکی از سرسپردگان غمزه غمازه او که خود سلسله جنیان دگر دلباختگان است و خواهد بود مولاناست.

و این داستان را در دیوان شمس رنگ و بویی دیگر است و در مثنوی معنوی سمت و سویی دیگر: در آنجا عشق است که مولانا را بر دوش جان می برد «می برد آنجا که خاطر خواه اوست»، اما در مثنوی که عنان اختیار به ظاهر در کف پرکفایت مولاناست این بیخودی از چیست؟

این مقاله بر آن است که شور مولانا را که در دیوان شمس مشهود است در مثنوی نیز به عرضة تماشا نشانند و بازگوید که هر جا که عشق آمد عقل «نه سواری است که در دست عنانی دارد».

کلید واژه‌ها: عشق، شعر، خیال، شاهد زبان بی‌زبانان.

## عشق : انگیزه و هدف

عشق، آن حالت خوش و وقت دلکش. از سویی موجب آفرینش شعر ناب است و از دگرسو خود موضوع شاعری است. به دیگر سخن، لطیفهٔ عشق جان و روان و ذهن و زبان شاعر را پویایی و روایی می‌بخشد تا کلامی که ممکن بود دستخوش ابتذال گردد، شوری دگر حالی دگر و رنگ‌وبویی دگر یابد؛ از دگرسو خود موضوع سخن شیوا و بیان رسا و تکیه گاه شاعر در ایجاد فضایی لطیف و وصفی دلگشا شود. در تصور نخستین، عشق بر دل و جان شاعر چیرگی می‌یابد و کمندی بر گردن او می‌افکند و می‌برد آنجا که خاطرخواه اوست. در این مرحله از برکت وجود عشق، بی‌جان جان گیرد و به تکاپو درآید، خار بر گل ریشخند زند و خاک افلاک را به چیزی نشمرد؛ اما در باور دومین عشق با غمزهٔ غمازهٔ خویش دل از کف شاعر می‌رباید، او را دیوانه و آوارهٔ کوی بی‌نشانیها می‌کند و به زبان بی‌زبانی به وصف خویش و بیان دلرباییها و دلداریهای خود فرا می‌خواند و این مناظر شاعرانه و عاشقانه بی‌گمان از تماشایی‌ترین جلوه‌های مثنوی معنوی است.

## شعر و عشق

عشق را با پنج و با شش کار نیست      مقصد او جز که جذب یار نیست

دفتر ششم، ۵

تا «عشق» که انگیزهٔ ایجاد شعر است مفهوم و ملموس گردد و تأثیر این کیمیای هستی‌بخش در مس وجود شاعر شناخته شود، دیدگاه مولانا را نسبت

بدان از افق مثنوی معنوی مطالعه می‌کنیم. او که روزگاری زاهدی سجاده‌نشین بوده با جرعه‌ای از باده عشق صدرنشین کوی رندان و خراباتیان گشته است و عشق او را کور و کر ساخته است. کور، تا جز جمال معشوق ننگرد و کر، تا جز آوای او نشنود، و شگفتا که کمتر کس را به جهان اسرار او راهی است. او «ایاز» است و عشق «محمود»، و به یادآوریم آن روز را که سلطان از سر امتحان امیران و وزیران خویش را فرمان داد تا گوهری که به صد خروار زر و افزون از آن می‌ارزید و دیده را از چشم خانه می‌ربود درهم شکنند و آنان که از بهای سنگین گوهر باخبر بودند از این امر سرباز زدند؛ اما ایاز فرمان را بر همه چیز مقدم شمرد و آن قیمتی گهر را درهم شکست. مولانا چشم بر حکم و گوش بر فرمان عشق است. از او دارد آنچه دارد، و هرچه وصف عشق می‌سراید و امی است که می‌گزارد و با این همه بر این باور که :

شرح عشق از من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زان که تاریخ قیامت را حد است	حد کجا آنجا که وصف ایزد است

دفر پنجم، ۲۱۸۹ - ۲۱۹۰

جان، مایه حیات است، اما جان خود زنده به عشق است و بی‌او مرداری

بیش نه!

گر نبود عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
عشق نان مرده را می‌جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند

همان، ۲۰۱۲ - ۲۰۱۴

بنیاد هستی عشق است و سرحد کمال آن نیز عشق، عناصر و پدیده‌ها شکستها را یکی پس از دیگری تحمل کنند و سر به گریبان نیستی فروبرند تا روزی از خاک نیستی‌شان نهال عشق روید. گندم جفای خاک برتابد تا خرمنی پر بار گردد، دگر بار دندان‌های آسیابش درهم شکند تا آرد و آرد نان و نان جان شود و جان جانان و آنچه اندر وهم ناید آن شود :

باز آن جان چون که محو عشق گشت      یُعجب الزراع آمد بعد کشت  
دفر اول، ۳۱۶۸

عشقی که کوه‌های استوار را به گردن دراندازد، فلک را سقف بشکافد و زمین را لرزه بر اندام افکند، با دلِ پا در بند آدمی چه خواهد کرد؟ از پایش درافکند یا جهان را در برابر او سرافکند .

عشق جو شد بحر را مانند دیگ      عشق ساید کوه را مانند ریگ  
عشق بشکافد فلک را صد شکاف      عشق لرزاند زمین را از گزاف  
به سنگ محک ماند که قلب را می‌شناسد و تا خانه از اغیار تهی نبیند  
پرده از رخسار برنگیرد :

عشق از اول چرا خونی بود      تا گریزد آن که بیرونی بود  
سوم، ۲۷۵۱

آنکه عشقش به خود درکشد، زندگانی جاودانش بخشد و چون بر او پنجه خشم برگشاید از غم نیستی‌اش بازرهاند :

عشق خود بی‌خشم و در وقت خوشی      خوی دارد دم به دم خیره‌کشی  
این بود آن لحظه کو خشنود بود      من چه گویم چون که خشم آلود بود  
لیک مرج جان فدای شیر او      کش کشد این عشق و این شمشیر او

کشتنی به از هزاران زندگی سلطنتها مُرده این بندگی

شَم، ۴۰۰۳ - ۴۰۰۷

عشق کند آنچه خواهد. دیوانه‌ای است دو عالم را به هیچ انگاشته و به

حال خود گذاشته، کیش او بی‌کیشی و فارغ از کمی و بیشی!

با دو عالم عشق را بیگانگی اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهان است و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حرشش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم

سوم، ۴۷۱۹ - ۴۷۲۳

باید پروانه شمع عشق گشت، پروبال را فروخت و شور و حال خرید. از

خرمن آتشش نباید گریخت، زیرا که گلدسته‌های خوشی در پایت خواهد ریخت!

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنی است

او به عکس شمعهای آتشی است می‌نماید آتش و جمله خوشی است

همان، ۳۹۲۰ - ۳۹۲۱

گفته شد که شعر زاییده خیال است، و خیال هر چه لطیفتر، شعر زیباتر و

دلنشین‌تر، و بی‌هیچ تردید آنچه این خیال لطیف را برمی‌انگیزد عشق و محبت

است. آن‌که جهان را از دیده دوستی می‌نگرد همه‌کس و همه‌چیز را زیبا می‌بیند.

دشمن و دوست، کین و مهر، بهار و خزان، سکوت و فریاد، ویرانی و آبادی و

زندگی و مرگ را جلوه‌های دلخواه از تجملهای « او » می‌انگارد.

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

اول، ۱۵۷۰

اما آن‌که از این موهبت بی‌نصیب است، سخنی برخاسته از لطف نتواند گفت و گوهر شعری از سرمهر نتواندسفت، و از چنین کس که خود از این آب حیات نوشیده است، چگونه می‌توان انتظار سیراب کردن دیگران را داشت. تو گویی پدیده‌های هستی نیز با این کوردلان از در سکوت درآمده‌اند که :

ما سمییم و بصیریم و خوشیم      با شما نامحرمان ما خامسیم

سوم، ۱۰۱۹

طبع لطیف مولانا چون با «عشق» عجین است، خود عاشقانه می‌سراید و از زبان جماد و نبات و حیوان نیز قصهٔ عشق به گوش جانها می‌خواند. داستان گذار بویزید بسطامی بر دشت خرقان و شنیدن بوی خوش بوالحسن خرقانی سالها پیش از آن‌که قدم به هستی نهد، از نظر مولانا حکمی سازی و جاری بر سراسر هستی است، اما بویزیدی باید و قلبی آگاه که آنچه را که از کران آفاق می‌تراود دریابد :

در سواد ری زسوی خارقان  
بوی را از باد استنشاق کرد  
جان او از باد باده می‌چشید ...  
آب هم او را شراب نساب گشت  
یک مرید او را از آن دم بررسید  
که پروست از حساب پنچ و شش  
می‌شود رویت چه حالت و نوید ...  
شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

بوی خوش آمد مرا و را ناگهان  
هم بدانجا ناله مشتاق کرد  
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید  
بادِ بوی‌آور مرا و را آب گشت  
چون در او آثار مستی شد پدید  
پس پرسیدش که این احوال خوش  
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید  
قطره‌ای برریز بر ما زان سببو

گفت بوی بوالمعجب آمد به من

همچنان که مر نبی را از بمن

آری :

پیش تو آستون مسجد مرده‌ای است      پیش احمد عاشق دلبرده‌ای است  
ششم، ۸۵۹

چون آتش عشق از پرتو روی ساقی در شیره انگور فتد، مست و مستی  
بخشش کند و به جوش و خروش درآورد، و چون شراب عشق با ماده‌ای بی‌جان  
چنین کند، بنگر که با جان انسان چه‌ها کند!

پرتو ساقی است کاندرا شیره رفت      شیره بر جوشید و رقصان گشت و رفت  
اندین معنی بپرس آن خیره را      که چنین کی دیده بودی شیره را  
سوم، ۴۷۴۶ - ۴۷۴۷

شاخ و برگ نیز چون گرمی عشق را دریابند، از زندان افسرده زمین خود  
را رها سازند و سربه‌شیدایی برآرند و با باد رقصان شوند :

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد      سر برآورد و حریف باد شد  
برگها چون شاخ را بشکافتند      تا به بالای درخت اشنافتند ...  
جانهای بسته اندر آب و گل      چون رهند از آب و گلها شاد دل  
در هوای عشق حق رقصان شوند      همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند  
جسمشان رقصان و جانشان خود مپرس      و آنکه گرد جان از آنها خود مپرس  
اول، ۱۳۴۲ - ۱۳۴۸

گل چون بویی از «عشق» برد لب به خنده گشاد. سروخمیده قامت تا  
پیام او را شنید به اهتزاز در ایستاد. چون از آن چشید شیرینی در دل بیورید و  
خاک چون نشان او یافت، نقشهای گونه‌گون بیافرید. اوست که قوس ابروان را  
کمان دلها ساخت. چهره را آبرو و زبان را قدرت جادو و خاک بی‌مقدار را مایه  
بسیار و چشم را غمزه غماز و دل را توان کشش آن ناز داد. این عشق چون از در  
درآید عاشق فریاد برآرد که :

از گمان و از یقین بالاترم      وز ملامت بر نمی‌گردد سرم ...  
پانهم گستاخ چون خانه روم      پانلرزانم نه کورانسه روم

کوته‌نظران را که سر سودایی نیست، در مرغزار زندگی خوش چرند و خوش خورند و و هرگز شرار عشقی کانون بی‌فروغ دلشان را گرمی و نوری نبخشد، اما عاشقان هریک از پدیده‌های حیات را آینه‌ی جمال بینند و با آنان نرد عشق بازند و بر شوق درون درافزایند :

وز شراب و شاه‌دان بی‌حسیب	از انار و از ترنج و شاخ سیب
گوهرش گوینده و بیناور است	یا از آن دریا که موجش گوهر است
بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند	یا از آن مرغان که گلچین می‌کنند
هم نگون اشکم هم استان می‌پرند	یا از آن بازان که کبکان پرورند

پنجم، ۲۵۵۲ - ۲۵۵۵

### شعر زبان بی‌زبانان

عشق چون در نهاد جان‌داری جای گیرد، طوطیکی زیبا باشد یا موشی زشت، بلبلی گویا باشد یا قورباغه‌ای کف بر دهان، مرغکی پای در بند باشد یا شغالی ناخردمند، زبان بی‌زبانیش را به شعر می‌کشاید، اما اگر آن نوا را کس نشنود بر عاشق بینوا چه گناه توان نهاد؟

منطق الطیر سلیمانی کجاست	منطق الطیر آن خاقانی صداست
چون ندیدستی سلیمان را دمی	تو چه دانی بانگ مرغان را همی

دوم، ۳۷۵۸ - ۳۷۵۹

تو گویی این آب و دانه از دست عشق خورده‌ها از جهانی دیگرند و

هریک را جانی دیگر!

باز همیت آمد و ما زاغ بود	زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
آتش توحید در شک می‌زند . . .	لک‌لک ایشان که لک‌لک می‌زند
در درون خویش گلشن دارد او	بلبل ایشان که حالت آرد او
کز درون قند اید رویش نمود	طوطی ایشان ز قند آزاد بسود
به‌تر از طاووس پیران دگر	پای طاووسان ایشان در نظر



در این دیار حتی مرغ گرفتار چون از اختیار طرفی نمی‌بندد و پند زاهد  
دروغین را بندی برپای خود می‌بیند، از ناز فرومی‌ماند و سلسله نیاز می‌جنباند و  
خطاب به محبوب خویش، خداوند، می‌سراید :

کاز تناقضهای دل پشتم شکست	بر سرم جانایا می‌مال دست ...
سایه خود از سر من برمدار	بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرارم
خوابها بیزار شد از چشم من	در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گردمی	ناسزایی را بپرسی در غمی

ششم، ۵۶۰ - ۵۶۴

گرچه می‌توان بلبل، طوطی، طاووس و دیگر پرندگان را هریک مظهر و  
مصدقی شاعرانه از عاشقی سرگشته چون مولانا به حساب آورد، اما جدای از  
نمادی بودن یا نبودن آنها، عشق است که زبان حال هریک را تری و تازگی و  
سوز شیدایی می‌بخشد :

این عجب بلبل که بگشاید دهان	تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است	جمله ناخوشها زعشق او را خوشی است

اول، ۱۵۷۲ - ۱۵۷۳

از این دست است ناله‌های جانسوز طوطی به هجران گرفتار آمده و در  
قفس تنهایی به غم نشسته که :

یاد آرید ای مهان زین مرغزار	یک صبحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بته موزون خود	من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من	گر نمی‌خواهی که بدهی داد من

همان، ۱۵۵۸ - ۱۵۶۱

تعلق خاطر موش و چغز به یکدیگر و دور از اغیار گوشه‌ای گزیدن و با  
یکدیگر نرد عشق باختن و سینه از تردیدها پرداختن، پرده از رازدل بر گرفتن و از

اندوه و غم خانه دل را تهی کردن؛ از شاعرانه‌ترین و احساس برانگیزترین موضوعات مثنوی معنوی است و اینک رازونیا عاشق (موش) با چغز. و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

گفت کای یسار عزیزم مهرکار	من ندارم بی‌رخت یکدم قرار
روز نسور و مکسب و تابم تو ای	شب قرار و سلوت و خوابم تو ای
از مروّت باشد ارشادم کنی	وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی . . .
چون بمیرم فضل تو خواهدگریست	از کرم گرچه ز حاجت او بری است
بر سر گورم بسی خواهدنشست	خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهدکرد بر محرومیم	چشم خواهدبست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من	برفشان بر مدرک غمناک من

ش.م، ۲۶۸۶ - ۲۷۱۳

عشق (مجاز یا حقیقت)

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
--------------------------	---------------------------

ش.م، ۹۷۱

چنین می‌نماید که شاعران عارف‌مسلک و از جمله مولانا عشق را به مجازی و حقیقی تقسیم کرده‌اند و عشقهای مجازی را رنگین و ننگین خوانده‌اند و گفته‌اند:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود
-------------------------	-------------------------

اول، ۲۰۵

این سخن چنان‌که گفته خواهدشد از سویی درست است و از دگرسو قابل تأمل. توضیح آن‌که نفس عشق، زیبا، تحسین برانگیز و حقیقتی لاینفک از وجود آدمی، بلکه سراسر هستی است؛ مجازی یا حقیقی بودن آن به نسبت کس یا چیزی است که عشق آن را شامل می‌شود و چون آنچه جز ذات حق است

مجاز و عاریت است و محکوم به فنا، پس عشق جز به « او » نیز مجازی و عاریتی است؛ اما از قبول این حقیقت نیز که عشق در همه چیز ساری و جاری است چاره نیست و چون چنین است باید مجاز آن را حقیقت انگاشت و آن را لازمه ادامه حیات و شور و شر زندگانی پنداشت.

عشق به وطن، پدر و مادر، زن و فرزند نه تنها مذموم نیست، بلکه نشان لطافت روح و صفای دل و لطف ضمیر است و به قول عین القضاة همدانی: « هر که عشق ندارد مجنون و بی حاصل است. هر که عاشق نیست خودبین و پرکین باشد و خودرأی بود. عاشق بی خودی و بی راهی باشد.<sup>۲</sup> » و... « اگر عشق خالق نداری عشق مخلوق مهیا کن.<sup>۳</sup> »

مولانا به عنوان انسانی واقعیت‌گرا می‌پذیرد که آدمی در زندگانی روزمره خویش از نظر جسمانی و روحانی نیازمند عواملی است که بتواند روح ناآرام، فرصت‌طلب و تنوع‌جوی او را ارضا و اقناع کند:

آدمی اول حریص نان بود	زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل	جان نهاده برکف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی زنان	عاشق نام است و مدح شاعران...
تا که کر و فر و زربخشی او	همچو عنبر بو دهد در گفت‌وگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چون که آن خلاق شکر و حمد جوست	آدمی را مدح‌جویی نیز خوست

چهارم ۱۱۸۹ - ۱۱۹۵

### پی‌نوشتها:

- ۱- ابیات از مثنوی، با تصحیح نیکلسن، و از انتشارات مولی است.
- ۲- تمهیدات: با مقدمه و تصحیح و تحشیه عقیف عسیران، کتابخانه منوچهری، چاپ سوم، ۱۳۷۰، ص ۹۸.